



می‌گوید با دیدنش توی قلبت یک جورهایی می‌شود. شاید این صداهای عجیب و غریب توی قلبم برای این است که می‌خواهم او را ببینم.» شتر قهوه‌ای ملچ‌مولوچ می‌کند و هیچ حرفی نمی‌زند.

صدای بابا از آن جلو می‌آید: «ماجده، بیا دخترم! نزدیک خانه‌شان هستیم.» من بدویدم از بین شترها رد می‌شوم. می‌خواهم زودتر از همه امام را ببینم. بابا، با دوستانش برای دیدن امام جلوی در جمع شده‌اند. می‌خواهند یک عالم سؤال از او پرسند.

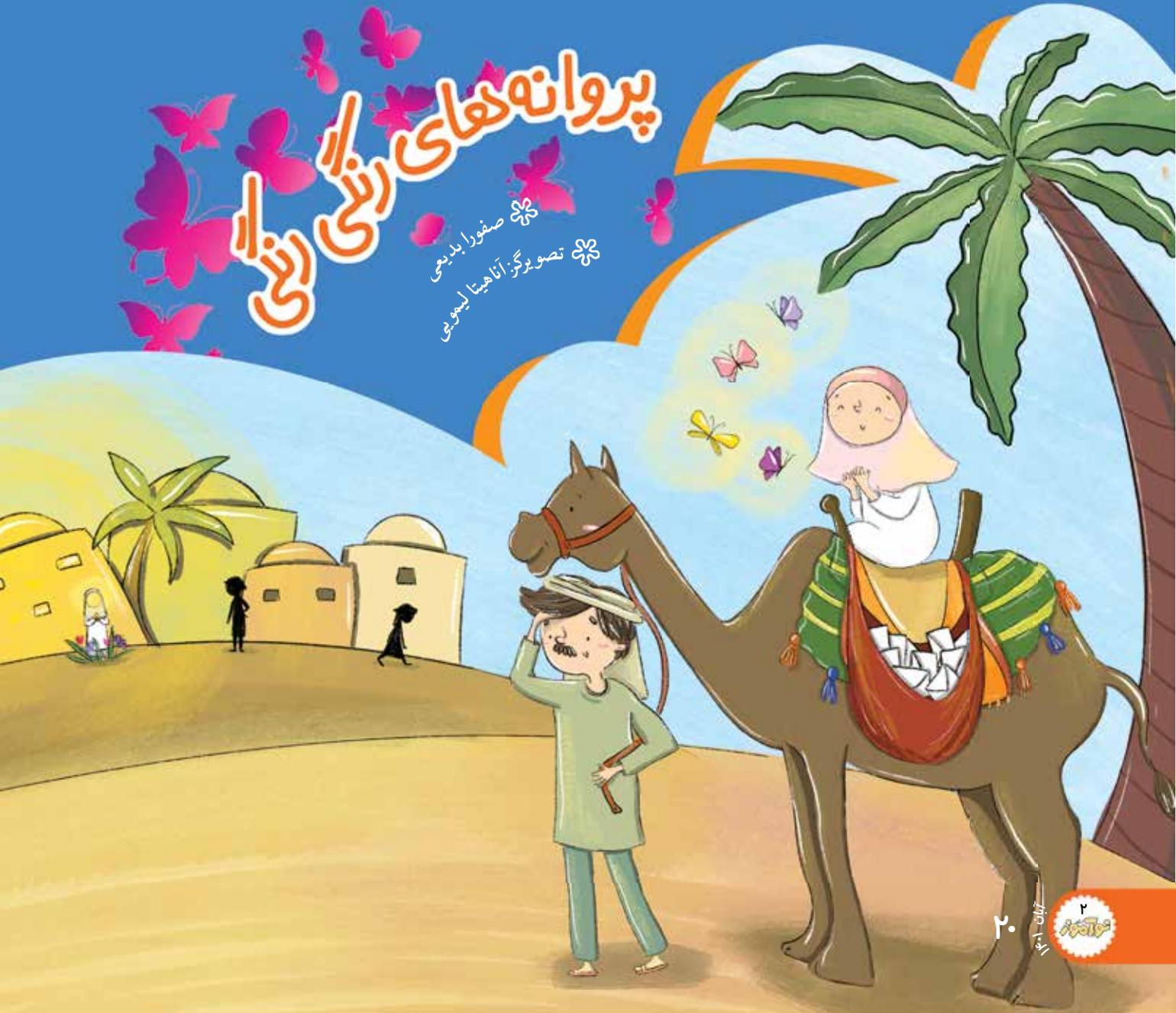
بابا وقتی خیلی خوش حال است، چشم‌هایش برق‌برق می‌زند. وقتی خیلی خیلی خوش حال است، پلکش هم تکان‌تکان می‌خورد. دست بابا را می‌گیرم. همان‌طور

تالاپ... تولوپ... تالاپ... تولوپ... تولوپ... تولوپ... دستم را روی قلبم می‌گذارم تا کمتر صدا بدهد؛ اما فایده ندارد که ندارد. کاش مامان همراهان بود.

تالاپ... تولوپ... تالاپ... تولوپ... آن قدر صدای قلبم بلند است که شتر قهوه‌ای با آن گردن دراز هم صدای آن را می‌شنود. گردنش را کج می‌کند، می‌آورد نزدیک صورتم و چپ‌چپ نگاهم می‌کند. می‌گویم: «ای بابا! چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟! این همه راه آمده‌ایم برای دیدن امام. بابا

پروانه‌های رنگی را ببین!

✿ صغورا بددی می
✿ تصویرگر: آناهیتا لیسزینسکی





که نفس نفس می‌زنم، می‌گویم: «امام دختر هم دارد؟»
بابا همان‌طور که چشم‌هایش برق‌برق می‌زند، می‌گوید:
«بله. یک دختر هم دارد؛ درست اندازه‌ی تو.» بابا آرام
راه می‌رود؛ اما من دلم می‌خواهد پرواز کنم و زودتر به
خانه‌ی امام برسم.

به یک درِ چوبی می‌رسیم. بابا تق... تق... تق در می‌زند.
تالاپ تولاپ، قلب من هم صدا می‌دهد. در باز می‌شود.
یک دختر، درست اندازه‌ی من سلام می‌کند. تا
چشمم به او می‌افتد، تالاپ تولاپ قلبم آرام می‌شود. با
دیدن او مزه‌ی یک عالم عسل توی دهانم می‌آید. آرام
جواب سلامش را می‌دهم.

بابا می‌گوید: «سلام. شما باید دخترِ امام باشید. بابا
خانه‌هستند؟»

می‌گوید: «من فاطمه‌ی معصومه هستم. ایشان رفته‌اند
سفر.»

بابا یک آه بلند می‌کشد؛ خیلی بلند. می‌گوید: «من
و دوستانم از راه دور آمده‌ایم. سؤال‌های خیلی مهمی
داریم. آن‌ها را می‌نویسیم تا وقتی برگشتند، جواب
بدهند.»

معصومه می‌گوید: «حتماً!»
بعد به من نگاه می‌کند و می‌خندد. گوشه‌ی لب‌های
من هم یواش یواش بالا می‌رود. یک خنده‌ی گنده‌مُنده به
معصومه می‌زنم. آرام کنارش می‌روم. دستم را می‌گیرد
و کلی با هم بازی می‌کنیم. یادم باشد وقتی برگشتم،
برای مامان تعریف کنم.

دلم می‌خواهد بابا و دوستانش یک روز،
دو روز، اصلاً یک عالم روز سؤال
بنویسند. آن وقت من و معصومه
یک دنیا بازی می‌کنیم؛ اما سر
و کله‌ی بابا وسط بازی ما
پیدا می‌شود و سؤال‌ها را به
فاطمه‌ی معصومه می‌دهد.
می‌گویم: «بابا، می‌شود بروی
سؤال‌های همه‌ی مردم شهر را
بنویسی تا ما بیشتر بازی کنیم؟»

بابا می‌خندد و می‌گوید: «برای گرفتنِ جواب‌ها زود
زود برمی‌گردیم؛ همین فردا!»
خیلی یواش، تقریباً توی دلم از معصومه خداحافظی
می‌کنم. معصومه می‌گوید: «به امید دیدار.»

صبح روز بعد، همه برای جمع کردن وسایل بدوبدو
می‌کنند. من هم دنبال بابا بدوبدو می‌کنم تا زودتر
معصومه را ببینم. همه می‌رویم در خانه‌شان. معصومه
در را باز می‌کند؛ اما امام هنوز برنگشته است.

معصومه جواب نامه‌ها را به دست بابا می‌دهد. بابا
جواب چندتا از نامه‌ها را می‌خواند، دهانش از تعجب
باز می‌ماند. و می‌گوید: «چه جواب‌های خوب و
کاملی!»

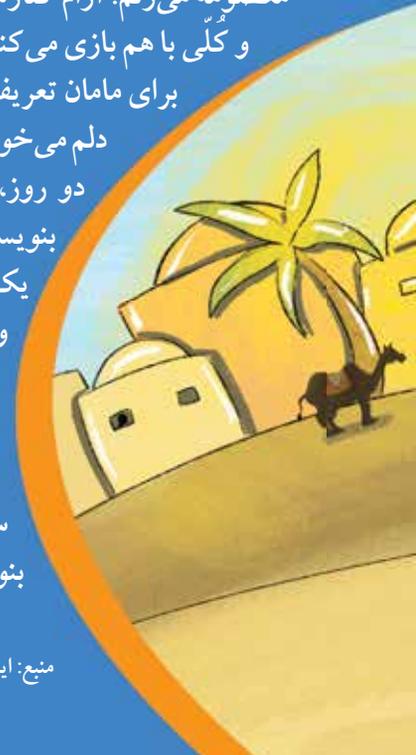
چشم‌های من هم از تعجب قلنبه می‌شوند. چطور
جواب این سؤال‌ها را بلد است؟ یادم باشد برای مامان
تعریف کنم! معصومه دوباره به من می‌خندد.

فکر کنم قلب من هم مثل بابا یک جورهایی شده
است. از معصومه خداحافظی می‌کنم. کیسه‌ی نامه‌ها
را توی بغلم می‌گیرم و سوار شتر قهوه‌ای می‌شوم. شتر
قهوه‌ای دیگر چپ‌چپ نگاهم نمی‌کند. انگار حالا دارد
کجکی می‌خندد و راه می‌افتد.

بین راه یکی با صدای بلند می‌گوید: «کاروانِ امام
موسی کاظم (ع)!»

امام را می‌گویند. قلب من دوباره صداهای عجیب و
غریب می‌دهد. بابا آن‌قدر خوش حال می‌شود که
چشم‌هایش برق‌برق می‌زند و پلکش تندتند تکان می‌خورد.
امام که به من لبخند می‌زند، قلبم آرام تیک و تاک
می‌کند. نامه‌ها را به امام نشان می‌دهیم. یکی یکی
جواب‌ها را می‌خواند. چشم‌هایش پُر از اشک می‌شود.
بعد، سه بار می‌گوید: «بابا به فدایش! بابا به فدایش! بابا
به فدایش!»

انگار توی قلبم یک عالم پروانه‌های رنگی‌رنگی دارند
پرواز می‌کنند.



منبع: این قصه را در کتاب ابرک و کودک دانا هم می‌توانی بخوانی.